



مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۴۷۴

حکیمیم طبیییم ز بغداد رسیدیم
بسی علتیان را ز غم باز خریدیم

سبل‌های کهن را غم بی‌سر و بن را
ز رگ هاش و پی‌هاش به چنگاله کشیدیم

طبییان فصیحیم که شاگرد مسیحیم
بسی مرده گرفتیم در او روح دمیدیم

پرسید از آن‌ها که دیدند نشان‌ها
که تا شکر بگویند که ما از چه رهیدیم

رسیدند طبییان ز ره دور غریبان
غریبانه نمودند دواها که ندیدیم

سر غصه بکوبیم غم از خانه بروبیم
همه شاهد و خوبیم همه چون مه عیدیم

طبیبان الهیم ز کس مزد نخواهیم
که ما پاک روانیم نه طماع و پلیدیم

مپندار که این نیز هلیله‌ست و بلبله‌ست
که این شهره عقاقیر ز فردوس کشیدیم

حکیمان خبیریم که قاروره نگیریم
که ما در تن رنجور چو اندیشه دویدیم

دهان باز مکن هیچ که اغلب همه جغدند
دگر لاف مپران که ما بازپریدیم

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۳۲۳

دین نه آن بازیست کو از شه گریخت
سوی آن کمپیر کو می آرد بیخت

تا که تتماجی پزد اولاد را
دید آن باز خوش خوشزاد را

پایکش بست و پرش کوتاه کرد
ناخنش ببرید و قوتش گاه کرد

گفت نااهلان نکردندت بساز
پر فزود از حد و ناخن شد دراز

دست هر نااهل بیمارت کند
سوی مادر آ که تیمارت کند

مهر جاهل را چنین دان ای رفیق
کژ رود جاهل همیشه در طریق

روز شه در جست و جو بیگاه شد
سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد

دید ناگه باز را در دود و گرد
شه برو بگریست زار و نوحه کرد

گفت هرچند این جزای کار تست
که نباشی در وفای ما درست

چون کنی از خلد زی دوزخ فرار
غافل از لا یستوی اصحاب نار

این سزای آنک از شاه خبیر
خیره بگریزد بخانه گندهپیر

باز می‌مالید پر بر دست شاه
بی زبان می‌گفت من کردم گناه

پس کجا زارد کجا نالد لئیم
گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم

لطف شه جان را جنایت‌جو کند
زانک شه هر زشت را نیکو کند

رو مکن زشتی که نیکیهای ما
زشت آمد پیش آن زیبای ما

خدمت خود را سزا پنداشتی
تو لوای جرم از آن افراشتی

چون ترا ذکر و دعا دستور شد
زان دعا کردن دلت مغرور شد

همسخن دیدی تو خود را با خدا
ای بسا کو زین گمان افتد جدا

گرچه با تو شه نشیند بر زمین
خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

باز گفت ای شه پشیمان می شوم
توبه کردم نو مسلمان می شوم

آنک تو مستش کنی و شیرگیر
گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر

گرچه ناخن رفت چون باشی مرا
بر کنم من پرچم خورشید را

ورچه پرم رفت چون بنوازیم
چرخ بازی گم کند در بازییم

گر کمر بخشیم که را بر کنم
گر دهی کلکی علمها بشکنم

آخر از پشه نه کم باشد تنم
ملک نمرودی به پر برهم زخم

در ضعیفی تو مرا باییل گیر
هر یکی خصم مرا چون پیل گیر

قدر فندق افکنم بندق حریق
بندقم در فعل صد چون منجنیق

گرچه سنگم هست مقدار نخود
لیک در هیجا نه سر ماند نه خود

موسی آمد در وغا با یک عصاش
زد بر آن فرعون و بر شمشیرهایش

هر رسولی یکتنه کان در زدست
بر همه آفاق تنها بر زدست

نوح چون شمشیر در خواهید ازو
موج طوفان گشت ازو شمشیرخو

احمدا خود کیست اسپاه زمین
ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین

تا بداند سعد و نحس بی‌خبر
دور تست این دور نه دور قمر

دور تست ایرا که موسی کلیم
آرزو می‌برد زین دورت مقیم

چونک موسی رونق دور تو دید
کاندرو صبح تجلی می‌دمید

گفت یا رب آن چه دور رحمتست
آن گذشت از رحمت آنجا رؤیتست

غوطه ده موسی خود را در بحار
از میان دورهٔ احمد بر آر

گفت یا موسی بدان بنمودمت
راه آن خلوت بدان بگشودمت

که تو زان دوری درین دور ای کلیم
پا بکش زیرا درازست این گلیم

من کریمم نان نمایم بنده را
تا بگریاند طمع آن زنده را

بینی طفلی بمالد مادری
تا شود بیدار و وا جوید خوری

کو گرسنه خفته باشد بیخبر
وان دو پستان می‌خلد زو مهر در

کنت کنزا رحمة مخفیه
فابتعثت امة مهدیه

هر کراماتی که می‌جویی بجان
او نمودت تا طمع کردی در آن

چند بت بشکست احمد در جهان
تا که یا رب گوی گشتند امتان

گر نبودی کوشش احمد تو هم
می‌پرستیدی چو اجدادت صنم

این سرت وا رست از سجده صنم
تا بدانی حق او را بر امم

گر بگویی شکر این رستن بگو
کز بت باطن همت برهاند او

مر سرت را چون رهانید از بتان
هم بدان قوت تو دل را وا رهان

سر ز شکر دین از آن برتافتی
کز پدر میراث مفتش یافتی

مرد میراثی چه داند قدر مال
رستمی جان کند و مجان یافت زال

چون بگریانم بجوشد رحمت
آن خروشنده بنوشد نعمتم

گر نخواهم داد خود ننمایم
چونش کردم بسته دل بکشایم

رحمت موقوف آن خوش گریه‌هاست
چون گریست از بحر رحمت موج خاست